
❖

یک استکان چای

❖

نویسنده:
خسرو پوینده




سرشناسه: پوینده، خسرو
 عنوان و پدیدآور: یک استکان چای / خسرو پوینده
 مشخصات نشر: تهران: مصدق، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری: ۱۵۶ ص.
 شابک: 978-600-99932-4-6
 وضعیت فهرست نویسی: فیفا
 یادداشت: این کتاب یک داستان فارسی معاصر می‌باشد.
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۶/۹۴ ی ۱۳۹۶
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شماره کتابخانه ملی: ۵۰۹۳۹۰۱




خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

 @Jamipub

 @mosadeghpublishing

 jamipub

 mosadeghpublishing

یک استکان چای

خسرو پوینده

چاپ نخست: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: فراین

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۹۹۳۲ - ۴ - ۶ - ۶

ISBN: 978 - 600 - 99932 - 4 - 6

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس در نقد و بررسی) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

تقدیم به برادر اسفندیار

با یاد و برای زنان رنج‌دیده‌ی سرزمینم

شخصیت‌های داستان حقیقی نیستند.

... درمی یابند که سرتاسر زندگی را چون چیزی
گذرا زیسته اند و با حیرت مشاهده می کنند که
آنچه بی اعتنا از کنارش گذشته اند و لذتی از آن
نبرده اند همان زندگی شان بوده است...*

شوینهاور

* - جهان همچون اراده و تصور، آرتور شوینهاور، ترجمه ی رضا ولی یاری.

دیباچه

یک استکان چای رمانی سورئال است که داستانی واقع‌گرا در آن جریان دارد. می‌توان گفت که در فضایی سورئالیستی، داستانی رئالیستی و روان روی می‌دهد و همین این اثر را بدیع ساخته است. این رمان حکایت زندگی تک‌تک ماست. حکایتی از آزموده‌های تلخ و شیرین که به قیمت گزافی به دست می‌آید و سرتاسر زندگی ما هزینه چنین تجاربی می‌شود اما غافلیم از آن! غافلیم از این تجارب و اغلب در آخرین لحظه‌های حیات است که به آن توجه و با حسرت درک می‌کنیم که می‌توانستیم جور دیگری هم بیان‌دیشیم و به گونه‌ای دیگر هم ببینیم. یک استکان چای گوشزد و تلنگری است که آنچه سپری می‌کنیم همان زندگی حقیقی است که در حال از دست دادنش هستیم بدون یادگیری از تجربه‌های آن

ناشر

فصل یکم

آنجا

صبح امروز دیدمت. به خودم گفتم باز به هم رسیدیم! این جا دلهره معنا ندارد اما دیدنت آزارم داد. شاید هم آزار گذشته برایم تداعی شد و این فکر از ذهنم گذشت که ای کاش خیلی دورتر از جایی بودم که تو هستی و به این فکر می‌کردم که می‌دانی من هم در همین محدوده هستم؟ مهم نیست بدانی یا ندانی! تو که منتظرم نبوده‌ای. این جا هم برایم این پرسش تازگی دارد که احساسی از پشیمانی در تو هست؟ حالا که دیگر مرزها بی‌معنی شده‌اند حسی از آگاهی به آنچه بوده‌ای در تو هم پدیدار شده؟ و تفاوتی در دیدگاهت به وجود آمده که پی به آن برده باشی؟ خنده‌ام می‌گیرد! یعنی ممکن است باز هم در پی تسکین روح و روان زخم‌دیده‌ام باشم؟ زخمی که در زندگی با تو هرگز مرهمی نیافت و حسرتش برای همیشه در دلم باقی ماند؟ نمی‌دانم! این فکرها بی‌معنی‌ست! این جا دیگر جای این انتظارها نیست.

همراه رود قدم می‌زدم که دیدمت. به طرف خانه‌ات می‌رفتی. از کنار درختان کوچه‌ای که محل زندگی‌ات است گذشتی و وارد خانه‌ات شدی. چند کوچه‌ای فاصله هست بین ما. فقط چند لحظه توانستم صورتت را ببینم. تو مرا ندیدی. حس کردم فکرت جای دیگری‌ست. انگار خیلی در آرامش نبودی! به گمانم دلم می‌خواست در آرامش نباشی! آرزویی که در دل داشتم برای لحظه‌هایی در چهره‌ات دیدم، اینکه سخت پشیمان باشی

و سخت در احساس آزرده‌گی وجدان! شاید قبل از من کنار آب قدم می‌زدی. نمی‌دانم آن لحظه به چه فکر می‌کردم. نمی‌دانم باید به طرفت می‌آمدم یا این فکر دنباله‌ی اندیشه‌های احمقانه‌ای بود که وقتی با هم زندگی می‌کردیم داشتیم؟

حالا نگاهم خیلی عوض شده، ممکن است باورت نشود. مطمئنم نگاه تو هم به زندگی عوض شده. جایی که حالا هستیم نگاه‌ها را تغییر می‌دهد! درست نمی‌گم؟ حتمن برای تو هم همین بوده. دلهره دارم از فکر به آن. یعنی می‌شود نگاه و فکرت تغییری نکرده باشد؟! نه نمی‌شود باور کرد! به نظرم آرزوی خودم را به این شکل بروز می‌دهم! نمی‌دانم. انگار این فقط یک آرزوست ولی مگر می‌شود تغییری در تو ایجاد نشده باشد پس از سر درآوردن در این‌جا؟ هراس دارم از تصور اینکه نکند هنوز نفهمیده باشی! تردید آن مضطربم می‌کند که می‌خواهم به خود بقبولانم حتمن تغییر کرده‌ای ولی خیلی عجیب است اگر غیر از این باشد.

نمی‌دانی این‌جا چه احساس آرامشی می‌کنم. آرامشی که با تلخی حزن همراه هست، حزنی که از نگاه به زندگی‌ام سرچشمه می‌گیرد و تلخی‌اش حسرت‌های ناگفتنی‌به‌خاطر می‌آورد. با تماشای رود و جریان آرام آب و درختان پیرامون آن به تغییر دیدگاهی می‌اندیشم که در این‌جا به آن رسیده‌ام و با یادآوری فراغ‌بالی و این فکر که رها شده‌ام از کشمکش‌های بی‌پایانی که در آن‌جا با تو داشتیم، احساس خوبی دارم ولی غمی در دلم هست، غمی مانده در آرزوی فراغتی، غمی که نبود التیام‌ها را به رخم می‌کشد اما دیگر چطور می‌شود به آن رسید؟

سرامانی که در آن ساکن شده‌ام در اولین کوچه‌ای ست کنار گذرگاه و رودخانه و ورودی‌اش هم رو به پهنای رود. اینجوری بهتر می‌توانی بفهمی کجا هستم. از درگاه خانه به جریان آب و درختان سر به فلک کشیده‌ی آن سوی رود نگاه می‌کنم. جنگلی چنان پرپشت به چشم می‌آید که بیشتر

وقت‌ها سایه‌های آن تا چند کوچه‌ی بعدی هم می‌رسد و فضایی سایه‌وار انداخته بر سراسر آب نیلگون. گفتم ورودی خانه! ورودی خانه که فقط حرفی ست! می‌دانی که این‌جا خانه‌ها در ندارند! آستانه‌ها با گل و گیاه آراسته شده و هیچ‌کس بدون رضایت ساکنش وارد نمی‌شود. قبل از هر سرا راهرو باریکی ست که دو طرف آن با گل‌های همیشه بهار پوشیده شده. پیرامون‌شان هم در جاهایی که به دیوار دیگری وصل نشده باشد درخت‌هایی هستند بیشتر از یاس‌های بنفش و نارون. راهروها به چمن بین رود و کاشانه‌ها منتهی می‌شود و یا به درختان بلندی که گوشه و کنار هر کوچه تا کناره‌ی آب رویده‌اند. بیشتر وقت‌ها بر چمن مجاور خانه می‌نشینم. به درخت‌های قد برافراشته‌ای نگاه می‌کنم که از دل چمن بیرون آمده‌اند و سایه‌ی آن‌ها با سایه‌ی درختان آن سوی رود درهم شده. چه بلند و زیبا هستند و چنان پرپشت از شاخ و برگ‌ها که همه جا در سایه قرار گرفته و خورشید فقط زمانی دیده می‌شود که درست بر فراز رود می‌درخشد. به جریان ساکت آب که انگار هیچ شتابی برای گذر ندارد، نگاه می‌کنم. رود چه پهنای شگفت‌آوری دارد و به دلیل همین بزرگی پهنایش است که چنین آرام و نرم به نظر می‌رسد!

کنار خانه‌ام خانه‌ی یک سرباز است. چند روزی ست که به این‌جا آمده. خیلی گریه می‌کند و هنوز این‌جا برایش جا نیفتاده. هر روز نزدیک ظهر صدایش می‌زنم. برایش چای درست می‌کنم. استکان چای را از من می‌گیرد و در حین نوشیدن چای می‌گوید یعنی دیگر نمی‌توانم نامزدم را ببینم؟! مرا مادر می‌خواند. دلم برایش می‌سوزد. چه می‌توانم به او بگویم؟ او خیلی جوان است و فکر می‌کنم هنوز بیست سالش هم نشده. وقتی من به این‌جا آمدم هفتاد و شش سالم بود. فکر می‌کنم مدت کوتاهی ست که از آمدنم به این‌جا می‌گذرد. این طفلک حتی کم سن و سال‌تر از نوه‌هایم است. شاید وجود من در همسایگی‌اش حس کمبود

مادر را از یادش برده و فقط نبود نامزدش است که رنجش می‌دهد اما گاهی می‌گوید حس می‌کنم مادرم خیلی گریه می‌کند. خوب این‌ها در آغاز ورود به این‌جا برای هر کسی طبیعی ست بخصوص اگر جوان هم باشند. گاهی فکر می‌کنم چرا چنین جوانی که هنوز هیچی از زندگی‌اش نفهمیده باید راهش به این‌جا برسد؟ دیروز، آره به نظرم دیروز بود، بچه‌ی کوچکی دیدم که حدود سه سالش بود، کنار درختی نشسته و در حال بازی با عروسکش. زنی هم در کنارش دیده می‌شد که به نظرم رسید مادرش است و چشم به دختر کوچکش داشت. زنی بود جوان و غمگین. کنارش نشستم و با او صحبت کردم. فهمیدم او و بچه‌اش هم تازه گذرشان به این‌جا افتاده. اگر این پسر جوان آن دختر کوچولو را می‌دید شاید آرام‌تر می‌شد و پی می‌برد که از او جوان‌تر هم به این‌جا آمده‌اند. کمی به این‌جا خو گرفت برای قدم‌زدن در کنار رودخانه و دیدن گستره‌ی این‌جا و آدم‌هایش با خودم همراهش می‌کنم تا آرام آرام تلخی اندوهش و احساس بی‌عدالتی و ستمی که تحمیل شده به خود می‌داند کمتر شود. جوان خوش‌هیكل و رشیدی ست، حتمن قبل از آمدن به این‌جا ورزش می‌کرده. چهره‌ی آرام و زیبایی هم دارد با موهایی کوتاه اما پرپشت که سرش را کاملن سیاه نشان می‌دهد. باید وادارش کنم دوباره ورزش را از سر بگیرد. مطمئنم به زودی آرامشش را بازمی‌یابد.

یادت می‌آید که همیشه دلم می‌خواست در خانه‌ای باشم رو به درخت و سبزه و آب؟ هر وقت به رودخانه‌ی روبه‌رو نگاه می‌کنم و گستردگی آن را می‌سنجم که به درختان آسمان‌خراش جنگل پرپشت ختم می‌شود، حس می‌کنم چه جای قشنگی نصیبم شده. خوب در این‌جا همه‌ی خانه‌ها به هم شبیه هستند و یکسان. برای چیدن میوه، می‌دانی که گیلان خیلی دوست دارم و سیب سرخ هم، به باغ‌های میوه‌ای که پایین‌تر از تپه‌ها به سمت دریاچه هستند می‌روم. دریاچه را حتمن دیده‌ای،

آرامکده‌هایمان بین دریاچه و رود قرار دارند، می‌بینی چه جای زیبایی است! برای رسیدن به باغ‌های میوه باید صد قدمی روی چمن و از میان درختان بلندی که در گوشه و کنار آن قرار دارند، راه بروم. پیاده‌روی خیلی لذتبخشی است. پشت باغ‌ها باز هم سرامان‌های دیگری است که تا به حال چهره‌های آشنایی در بین شان ندیده‌ام.

جوری از این‌جا حرف می‌زنم که انگار تو تازه آمده‌ای و باید آن را برایت شرح دهم در حالی که پیش از من این‌جا بوده‌ای! خوب، با توصیف این‌جا شرایط خودم را برایت می‌گویم. سمت دیگر هم که سرای تو نیز در آنجاست به دشت‌های سرسبزی که امتداد آب در آن جریان دارد می‌رسد. رود گذرش را از میان کوه‌های جنگلی پیش می‌گیرد و به روستاها و شهرهایی که ما دیگر نمی‌توانیم آنجا باشیم می‌رسد. می‌بینی! دیگر نمی‌توانیم آن‌جا باشیم! ای داد! اگر بخواهم برای قدم‌زدن به آن دشت‌های سرسبز پر از گل و بوته بروم شاید باید از کنار خانه‌ی تو رد شوم و تو هم برای چیدن میوه از کنار خانه‌ی من رد شوی. گاهی از این فکر هراس دارم! وقتی تو را ببینم چه واکنشی داری؟ من باید چگونه رفتار کنم؟ امیدوارم تو را نبینم.

از خود می‌پرسم اگر مجبور باشم با تو حرف بزنم باید از چه بگویم؟ چه دارم به تو بگویم؟ خودت هم می‌دانی که انگیزه‌های انتقام بی‌معنی شده و کینه‌ها و نفرت‌ها و حتی رنجش‌ها رنگ باخته. اما حس غریبی دارم، دلم می‌خواهد بتوانم دوباره عصبانی شوم، آن تلخی‌های کشنده‌ی رنج و آزار را با تمام وجودم دوباره حس کنم تا بتوانم حرف بزنم، تا بتوانم خشمم را ابراز کنم. خشمی که از واکنش‌های عصبی نباشد و با سخنانم بیان شود. اما انگار به سطحی رسیده‌ام که همه‌ی این‌ها بی‌معنی شده‌اند و نمی‌توانم آن کینه و رنجشی که مرا به کارهایی وامی‌داشت که دیوانه‌وار به نظر می‌رسید بازآفرینی کنم. اما نمی‌توانم ساکت هم بمانم، نه نمی‌توانم